

طاعون

نوشتة: ا. آرم

ویژه گی ها:

نام کتاب: طاعون

نویسنده: ا. آزر

چاپ نخست، بهار ۱۳۸۴ خورشیدی

شمارگان: ۲۰۰ جلد

همکار صفحه آرایی و چاپ: بنگاه ویرایش شاهنامه، هالتد

تلفون: 31(0)23 540 6224

31(0)63 1375 638

ایمیل: shahmoama@yahoo.com

shahmoama@hotmail.com

صفحه انترنت: www.shahmoama.4t.com

این کتاب در سایت "شاهنامه" قابل دسترسی میباشد.

حق چاپ محفوظ است.

ده سال پیش، زمانی که نخستین سطرهای این مجموعه
را مینوشتم، محتوی اش برای تو (خواننده) شاید خبر بود،
حالا مسرورم که دگر خبر نیست، ولی خاطره حتماً!
ا. آرم

طاعون

تلاشم برای یافتن حتی يك چهره بشاش و سالم، چهره یی که بشود در او میل به زیستن، دوست داشتن، کار کردن و آموختن را شاهد بود و یا بتوان مظاهری از سعادت، رضایت، تلاش، رسیدن و آسوده بودن را یافت، بیهوده بود. همه مثل هم خاک آلود، افسرده و چرکین همه ناراحت و خسته، همه فقیر و بدبخت، همه معذوب و بیمار و همه یی این صفات در وجود يك يك توده عظیم که هنوز جنبش و تلاطم عادت گونه دارند، به وضاحت فریاد میزد و حتی دگر این فریاد ها به آه و ناله یی محزون و از روی ناچاری تبدیل شده که نه اثری داشت و نه نتیجه یی و با رنگ زرد و آفتاب سوخته شان عجین شده بود.

داشتن درد و اندوه مشترك همه را شبیه هم کرده بود. نه پیر به پیر میماند و نه جوان به جوان. قیافه ها شان تشنج بار، فرسوده و شکسته ، دیده هاشان عاری از فروغ، دل ها شان تهی از تهور و شهامت و پاهایشان بی نیرو، در هاله یی از حیرت، افسرده گی و حسرت که هر لحظه تنگ تر میشد، داشته مادی و معنوی شانرا، عظمت و سلامت شانرا و نیروی تصمیمگیری شانرا از دست میدهند.

جمیعت مردم شهر و بازار به اشیایی سیل آورده و گل آلود میمانند که همواره به هم میلولند. کمتر میتوان ایمانی به قدرت تفکر شان داشت، مثل اینکه میخواهند این زنده گی وحشت بار را اجتناب ناپذیر بدانند و به آن عادت کنند که کرده اند.

همه در گیر و دار دلگیر کننده و پایان ناپذیر، در بی امیدی و بی چیزی و تقلایی فقط برای نفس کشیدن، خوردن و خوابیدن و بس بسر میبرند.

فقر و بدبختی و جهل در سراسر زنده گی مردم تسلط دارد و نتایج خود را به بار میآورد، گنده گی، هرزه گی و فساد سلاله های که مردم و جامعه را به قهقرا میکشند، نابود میکند و گلوی هر آنچه را مظهر پاکیزه گی شرف و انسانیت است،

طاعون

میفشارد و زیر پایش له میکند.

انسان نمیتواند آنطور که باید زنده گی کند و زنده بماند. باید بگریزد، متواری شود و در جای به نحوی زنده تر توهین، تحقیر و تمسخر شود یا بماند و بپذیرد که شاید بمیرد، شاید معیوب شود، شاید گرسنه بماند.

در اینجا وجود وجدان علم و دانسته گی، زحمت و تلاش و عاطفه زاید اند. انسان در چنین حقارتی ممتد جبراً همه بی علایق و زیبایی های معنوی زنده گی را فراموش میکند. هنر، علم، صداقت، نجابت در کتابها و یادداشت ها محصور میمانند، غرایز بدوی بیدار شده و شهوت روح را مسخر میکند.

گاه گاهی خنده بی، تعجبی، اشکی، سروری در چهره ها جا میگیرند که از همان آوان کذب شان هویداست و دوباره به افسردگی همیشگی عوض میشود.

در اینجا طاعون نیست، مگر نقش او را جنگ، آتش، مرگ و ویرانی و دگر مرارت های ناگوارش هجده سال است بازی میکند.

مردم در طاعون به دنیا می آیند، در طاعون است که

میمانند و در طاعون میمیرند. روح و جسم شان ازین درد فرسوده میشود، بیچاره میشوند، تباه میشوند و زیر تازیانه اش خرد میشوند.

بعضی میدانند بدبخت و ملعون شده اند. تلاش هایشانرا برای نخواستن و نبودن طاعون بیهوده یافتند، بالاخره ترك كردند و رفتند. کسانی که نمیخواهند و نه دل ماندن دارند، با یأس و دلهره و نه گریزی از صدمه و افسرده گی از خشم و تسلیم مسموم شده اند. باقی آنهایی که نمیدانند و نه میخواهند بدانند، درینها علایم شگرف پستی روح که ریشه فقر و بی دانشی دارد، با صراحت خوانده میشود.

در اینجا رسالت و اصالت انسانی مرده. محبت و عشق بوی گند میدهد. دستها نا مهربان و موزی شده اند و نگاهها دریده و بی رمق.

مردم از منتهای بی احساسی و بی تفاوتی مثل مرده ها میمانند. واژه های آزادی، شجاعت، قدرت، زیبایی تحریف شده اند به کار پول و نان مگر برای گرسنه زیبایی مفهومی دارد؟ به بی پول شجاعت و شجیع بودن مسخره است و برای مردم بی کار و بی خانه آزادی بی معنی است!

طاعون

آنقدر دروغ گفته و شده که مردم خست راستی پیدا کرده اند، ترسو و خسیس شده اند و به همه چیز به دیدهٔ حقارت مینگردند و از آن متنفر اند.

آنها به نحوی شومی منتظر آینده اند، به هیچ گفته یی باور و به هیچ پیوندی تعهد ندارند، نسبت به همه و هر کس مظنون اند.

عذاب و رنج، این درد در دیوار خانه ها، جاده ها، سرك ها، حتی در درخت و گیاه به خوبی محسوس است و شباهت تعجب آوری با مردمش دارد.

خطه یی چنین متمول از لعل و لاجورد و گوگرد و مس و پشم و قالین و انگور و انار با چندین هزار سال قدامت تاریخی و مرکزیت تمدن و موقعیت استراتژی و ... جولانگاه تاخت و تاز از خود و بیگانه میشود و مردمش ناجوانمردانه فراموشش میکنند و به او خیانت میورزند.

قومی برای پول اسلحه میدهند و کسانی با حماقتی که زببندۀ چنین معامله است، برای پول اسلحه میگیرند. نمیدانند چی میخواهند و نمیدانند دگران برای چی او را بکار میبرند. اینها به ادیان اخلاق و رسوم پشت پا میزنند، میکوشند چنان

مایه جنون و فریب مردم را فراهم آورند که انسان از دانستن محتوی ملوث کله اش به حال اشمئزاز می افتد.

ولی مردم، آنها را نباید سوگند داد تا آزادی رادوست بدارند، آزادی که همواره از آنها دزدیده و غارت شده. مردمی که بر ایشان صلح، خوشی و استراحت و تفریح واژه های غریب اند، وجود خارجی ندارند، معنی ندارند و برآستی چرا باید داشته باشد. برای کسی که هیچ تباینی در دو واژه مأنوس زندگیش نیست، نان خشک و کار و کار و نان خشک.

همه این مظالم و دردها را وقتی فقدان دانش و صداقت و صداقت پرستی مشهود باشد، میتوان به آسانی به خورد مردم داد، میتوان با هر رنگی رنگشان کرد، با هر سرابی آنها را فریفت و با پولی هر قدر ناچیز خریدشان.

آنها خودشان را فراموش میکنند، خواسته و داشته شان یاد شان میرود. ناشیانه دنبال هر علمی که بر افراشته شد، میروند، با هیچ کس اظهار مخالفت نمیکنند، با همه کس فریاد میکشند، همراه همه دست میزنند، هورا، زنده با و مرده باد و الله و اکبر میگویند.

این موجودات دوپا مبهوت و وامانده زیر شخم جنگ به

طاعون

مهره های متحرك و ناچيز ميمانند. هيولای جنگ ارزش و لذت زنده بودن را از خاطره ها زدوده و آنان در يك انتظار كسالت آور برای بهبود وضع كه محال به نظر ميرسد، ندانسته جامعه شانرا از وجود همه ارزشهای اجتماعی تهی میسازند.

در نهایت بی چیزی و آلوده با هر رنگی اما بی رنگ و بی مزه محتاج به حتی قلم و کاغذ و تار و سوزن بیگانه اند.

ولی برای همین جبر زنده ماندن به پول ضرورت است. فرق نمیکنند چطور و از کجا از دزدی از حقوق ماهانه از احتکار از رشوه از جنایت از تجارت و یا کهنه فروشی، فرق شان در حجم و مقدار شان است، در صفرهای سمت راست. هر کسی با دیدن این توده معذب و بیچاره با صراحت میتواند اذعان کند که همه به بیماری های متنوع روحی دچار اند. عده بی بیشتر و بعضی بیشتر از بیشتر.

در اینجا عاطفه، مهر و محبت، پیوند ها و تعهد ها زیر شلاق منافع خودخواهی و خود بینی کوبیده میشوند. احیاناً اگر صادق و نیکوکار و خیر خواهی پیدا شود، از بس همه چیز داده و هیچ بدست نیاورده، از خود داشته اش بیزار میشود.

همه به وجود وضع نا معمول و دردناکی آگاه اند، تقلائی برای نابودیش، عزمی برای پایانش و فریادی برای خواستش خیلی محدود است که از بی باوری و بی اعتمادی نمیتواند یکجا و با هم بخروشد و بیرون ریزد.

همه به سموم قتاله یی که جنگ و جنگ افروز سخاوتمندانه به خورد شان میدهند، آلوده اند.

مردان درگیر و دار ناموزون اقتصاد و بودجه شان، نا امنی آتیه های مجهول و گنگ و بیکاری، سقوط وضع تعلیمی و تحصیلی خرد میشوند و زن ... التبه این جنس پست پیشتر از همه و بیشتر از همه متأثر و معذوب میشود.

اطفال و جوانان هم بی هیچ اندوخته و دست آوردی در تاریکی به جلو میروند. در جوانان علایق پستی که چکیده جنگ، ترس، گرسنگی و وحشت، تذویر و جنایت است، زاییده میشود. احتیاج به پول که معمولاً در آنان مضاعف است، با تنزیل سطح آموزش و فرهنگ، بیکاری، فقر و راه های بیشماری که برای منحرف شدن شان وجود دارد، آنانرا از داشتن ذوق و علم و عقیده سالم بی نیاز میسازد.

زنده گی برایشان ملال دایم و انتظار بی پایان و بیهوده

طاعون

است که نه معنی دارد و نه اصلی و نه نتیجه بی و از یک
نواختی آشکار آن آزرده اند.

با اینهمه اگر قرار باشد همین حالا طاعون را متوقف کرد،
التیام ناسورهایش نهایت بعید به نظر میرسد.

تابستان ۱۳۷۳ خورشیدی، کابل

زنده گی با همه ابعادش درگ شهر جریان داشت. آفتاب ماه جوزا با سماجتي خاص روی مردم میتابید. جاده ها، سرك ها، پیاده روها مردم خسته تر را در امتداد شان میکشیدند. عده یی با شتاب، عده یی کندتر و بعضی ایستاده. اینجا بیشتر از هر گوشه دگر شهر مزدحم است. در هر قدم اشیایی روی زمین، روی چرخ و چهارپایه برای فروش گذاشته اند.

اکثر فروشنده هامرد های جوانی هستند که پیراهن و تنبان به بردارند. پیراهن تنبان های به رنگ های تارک و چرکین. روانشناسان بعضاً رنگ لباس را در ساختار شخصیت، کرتکتر و صفات روحی کسی دخیل میدانند. شاید پوشیدن چنین رنگهایی، معرف درد بزرگ روحیشان بود.

طاعون

کمتر رنگ روشن و دلپذیری، شادی و سروری در بین
جمیعت مشاهده میشد. هیچ نظمی در هیچ چیزی نبود، نه در
ترافیک، نه در مغازه ها و دکان ها، نه در ساختمان خانه ها، نه
در جاده و سرك و نه در مردم.

کثافت، کاغذ، قطی، بوتل، ته مانده غذا، پوست میوه، ته
مانده سگرت و نسوان... اینجا و آنجا سرکهای ریخته و
پاشیده... و... و... آدم را متأسف و متألّم میکرد. نمیتوان
واکنش مردم را با دیدن اینهمه مناظر چندش آور حدس زد.
آیا درك نمیکنند؟ آیا نمیدانند؟ آیا خانه شانرا دوست ندارند؟
دیدن همچو منظره بی چشم را میآزارد، اما نه تنها چشم،
برای ادیت گوش هم به اندازه کافی صدا بود. صدای دعوی
کسی، فحش و دشنام ها رکیک و بی شرمأنه کسی، خنده بی،
گریه بی امان کودکی، بوق و صدای موترها، دعوت و فریاد
فروشنده ها و...

همه بی این گیر و دار، صداها، رنگ ها، کثافات، گرمی
هوا، خاک باد و تعفن هر روز از نو شروع میشد و مثل فعال
شدن موتوری ابتدا آهسته و بعد بلند و بلندتر میشد. در
ساعات آخر روز به بلندترین درجه اش میرسید که

میتوانستی با اندک سردی طبیعی هوا تحمل شان کنی.

هوا که تاریک میشد، چرخ ها و چهار پایه ها جمع میشدند. صدای بسته شدن پنجره های آهنین مغازه ها در جاده ها میپیچید. فروشنده هاییکه میخواستند دیر تر بمانند، چراغ های نفتی شانرا روشن میکردند و شب آهسته آهسته شهر نیمه ویران را، شهری که دگر وجود زخمیش به مردمش عادی شده بود، به زیر چادرش میکشید.

صبح همه بی آن جارو و جنجال و گیرو دارها مکرراً آغاز میشد. صاحبان چرخ و چهارپایه و فروشنده های آن مکان معینی نداشتند، به آسانی میشد آنها را در گوشه بی دگری از همان بازار بیابی.

جاده بی را که در امتدادش میرفتم، از غرب به شرق راه میبرد. در دو طرف مثل همه جاده های اصلی شهر دکان های خوار که فروشی، ترکاری و میوه فروشی، کهنه فروشی سلمانی، بکس سازی، نجاری، آیس کریم فروشی و کبابی و ... هر آنچه در بازاری باید بود.

به کوچه بی پیچیدم. خانه های یک و یا دو منزله کوچکی یا خیلی لوکس بودند و یا نهایت غریبانه و گلی.

طاعون

از دو سال به اینسو که جنگ های داخلی و کوچه به کوچه شدت گرفته بود... هر حصه شهر یکی بعد دیگری صحنه زد و خورد ها شده و ویران شده بود ولی این ناحیه کمتر از آن مصیبت ها داشت و دلیل خوب بود برای ازدحامش.

مردم از دگر نقاط داغ اکثراً به این گوشه آمده و حتی به مسجد و مکتب پناه برده بودند.

سالون نماز گزار یکی از این مسجد ها بی آنهم چندان بزرگ نبود. حالا هر پناهنده بی قسمت خودش را با پرده از دگران جدا کرده بود. در طول روز مردها جبراً باید بیرون میبوند تا زن ها میتوانستند آزادانه به امور منزل برسند!

اما در مکتب نسبتاً بهتر بود. صنف های بزرگ را دو یا سه فامیل بین شان تقسیم کرده بودند و در صنف های کوچکتر يك فامیل زنده گی میکرد.

درون دهلیز های تاریک و طویل مکتب جا جای ظرفها و اشتوپ گذاشته بودند و کسانی مصروف پخت و پز بودند.

در صحن بزرگ و برهنه مکتب سه چهار زن در تشت های بزرگ و زنگ زده رخت می شستند.

جلورفتم و با یکی سر صحبت را باز کردم:

”یک سال است مهاجر هستم، در چهلستون زنده گی می‌کردم و معلم بودم. سه طفل دارم و حالا به این حال بی سرنوشتی افتاده ام.“

گله و شکایه میکند از بی پولی، از جنگ، از وضع بدی که دارد از بی خانگی، بی کاری و آینده های تاریک و نامعلوم اولادهایش میگوید:

”درس ها یادشان رفته، حالا برایشان کراچی گرفته ام که سگرت بفروشند.“

دوره گرداند، از صبح که بیرون میشوند، شام بر میگردند. خیلی نگران شان هستم، ولی چاره بی دگر ندارم.“

زن دگری نزدیک آمده و گره دل پردردش را چنین میگشاید:

”دچار مشکلات فراوانی هستم. قیمت ها هر روز بلند و بلندتر میروند. ما نه نفر هستیم و فقط شوهرم حقوق ماهانه دارد. هیچ از عهده خریدن حتی خوراک مان بر نمی آئیم، تا به کی منتظر بهبود وضع بود، تا به کی؟“

من هرگز پاسخی به این سوال نداشتم، هرگز!

طاعون

در کنارم همه مغموم و جنگ زده بودند. همه طاعون زده. صورت و چهره های خشک و پوسیده شان انگار از پوسیدن آرمان هاشان خبر میداد.

درین نکته متروک شهر جنگ متداوماً جریان داشت. ساختمانهای پنج و شش طبقه بی تقریباً بی سکنه بودند. زیاد تر شان تخریب شده و سوخته بودند. مردم کنار بعضی از ساختمانها از گل و چوب تنور خانه درست کرده و در جایهایی برای دست یابی به آب، چاه حفر کرده بودند. چنین تسهیلاتی را برای اپارتمانها زمانی درست کرده بودند که جنگ، جریان آب و برق را قطع کرده بود.

حالا در همه جا گیاه هرزه روییده بود و گاهی تا زانو میرسید. سرکها و پیاده روها انباشته از خرده ریزه های آهن، چوب و شاخ درختان قطع شده، تکه های سمنتی ساختمانهای پاشیده و بجا مانده های مرمی و دگر سلاح ها بودند.

گاهی فیر و اصابت راکت و هاوان میان ساختمانهای خالی
انعکاس وحشت آوری داشت.

میان گودالی که اطراف آن را کیسه های ریگ گذاشته
بودند، سه چهار بچه که به مشکل تا بیست سال میرسیدند،
لمیده بودند. اشتیاق دانستن مکنونات درونی آنها مرا به
سوی شان کشید. میخواستم توضیح دهم چه میخوام ولی
استهزا و تمسخر که از حرفها و نگاهشان مبارید، متیقم کرد
که نا موفقم.

در پسته دگری بچه ها کنار شان اجاقی زده بودند که
رویش چایجوش سیاه و بزرگی آویزان بود. با هم یکی از
تصنیف های شاد محلی را زمزمه میکردند که ...

صدای مهیب و دلخراش بلند شد و موجی از دود و خاک
اطراف را گرفت. بچه ها به مواضع شان خزیده بودند و من
دقایقی هیچ جای را ندیدم. همه دود و خاک. وحشت مؤقت
بچه ها هم برطرف شده بود و صدای زمزمه شان تا دورها به
گوشم میرسید.

آنچه در وجود همه افراد خط اول بطور اجتناب ناپذیری
مشترک بود، پتلون های Abercoot و خونسردی شان مقابل

طاعون

غرش مهیب سلاح ها بود.

چندی پیش اینجا خط مقدم جبهه بود. همه چیز گویای زد و خورد شدیدی بوده. يك ایستگاه مواد نفتی کاملاً واژگون شده و ساختمانهای پهلو از پایین تا بالا سوخته و سیاه است. سرك و جاده كنار ویرانی حیرت آوری داشت.

من تجهیزات نظامی را نمیشناسم و نمیدانم کدامین اسلحه بی چنین مخرب و ویرانگر است ولی بشر باید واقعاً به چنین اختراعاتش ببالد!

هنوز هم به این طرف و آن طرف راکت اصابت میکرد. درون دهلیز ساختمانی شدیم. در طبقه اول اجاق زده و دیوار ها سیاه و دود آلود بودند. دروازه های اپارتمانها شکسته و یا عمداً برای غارت شکسته شده بودند.

اتاقها درهم و برهم بودند. کتابها، لباسها، عکسها هر طرف پراکنده. الماری ها، میز و چوکی ها شکسته و ریخته. در اکثر اپارتمانها مردم حتی مبل و یخچال و رادیو و تلویزیون و فرش های شان را گذاشته و رفته بودند.

در اینجا مردمانی با اقتصاد متوسط زنده گی میکردند. اثاثیه و قالین و ظروف و دگر اسباب شان ما حصل ماه ها و

سالها کار، زحمت و صرفه جویی شان بود که این هیولای مفلوک به یکباره گی به خاک کشیده بود.

حالا بیشترین شان در کمپهای جلال آباد و پاکستان متواری شده اند و برای دوباره برگشتن لحظه شماری میکنند.

ماندن در آنجا به اندازه بودن در دوزخ هیجان آور است. گرمی بعضاً به بالاتر از ۳۰ میرسد. مهاجرین با همهٔ تحقیر و توهین که میشوند، در دشت های سوزان و بی آب و با اندک مدد موسسه های خیریه روز میگذرانند. بعضی نتوانسته اند تحمل کنند و برگشته و جبر غیر طبیعی را به جبر طبیعی ترجیح داده اند.

در اطراف ساختمانها، مغازه ها و دکان ها به طرز فجیعی خساره دیده و سوخته اند و برخی را عمداً برای غارت داشته اش ویران کرده اند. یک خوراکه فروشی را با فیر راکت به دیوارش دزدیده بودند.

آنطرف یک فروشگاه بزرگ کتاب بود، ”بیهقی“ قسمتی از آن سوخته. در عقب گدام کتب بود. شاید حدود سی هزار جلد یا بیشتر. همه پراکنده ست. چند بچه کتابهای حجیم و

طاعون

بزرگ را برای اینکه دیرتر میسوزد، برایشان جمع میکنند. دو سه فروشگاه دگر هم درین امتداد سوخته و ویران اند. درونشان چنان خالی شده که نمیتوان حدس زد چه داشته بودند.

بعد از يك پل روی به اصطلاح دریای کابل مجتمع مسکونی دگریست. ولی اینجا هیچ کسی نیست. ساکنانش همه در روز های نخست جنگ گریخته بودند. حالا عده بی برای آگاهی از خانه و اسباب که دگر نیست، میآیند.

کمتر ساختمانی را میتوان پیدا کرد که صدمه ندیده و نسوخته باشد. در اینجا گیاه هرزه به وفرت روییده و فقط صدای پرنده ها و فیر یگان سلاح است که انسان را متیقن به داشتن حس سامعه اش میکند.

روی يك آرام چوکی چهار پنج مسلح با تعدادی مجله و کتاب که جلو شان ریخته، مصروف اند. یکیش تفنگش را محکم به آغوش کشیده، تفنگی که همچو شیطان کریح و نفرت انگیز است. تفنگی که وقتی به شان اش میگذارد و ماشه اشرا میکشد، پدیده خارق العاده و نامکرری را، دنیایی را، قلبی را که مملو از داشته های بیست که خود نیز شاید دارد، به

خاک میکشد و سرد میسازد. عجب وسیله ای !!!

ظاهراً در اینجا هیچ نیروی دومی نیست. همه از یک خاک و خون اند. همه با یک زبان حرف میزنند و تازه سالیان بی شماری دشمن مشترک داشتند و شعارشان آزادی ملت و مردم بود. مردمی که حالا برایش نه تنها آزادی نداده اند که زنجیرهای تازه اسارت به دست و پایش بسته اند.

مردمیکه همعصر هایش با صندوقکی در جلوش محال را ممکن میسازد و او از برکت مبارزان غیورش، اجاق میزند و با چوب و شاخه نان میپزد (البته اگر آرد داشته باشد)، تنور میسازد، چاه حفر میکند و برای روشنایی به ارکین و شمع ضرورت دارد. و با همه اینها غارت میشود، مجروح میشود و ویران میشود و کشته نیز میشود.

توانایی اجانبی را که چنین هرج و مرج بوجود آورده و برادر را علیه برادر چنان بر آشفته که هر یک تشنه خون دگریست و با هیچ قیمتی حاضر به کنار آمدن و آشتی کردن نیست و توانسته سحری کند که یک قوم برخیزد و خانه و شهر و کوچه خودش را، باغ و زمینش را، هموطن و همشهریش را بکشد و ویران کند، تحسین میکنم.

طاعون

و بعد ازین همهٔ ثروت و داشتهٔ مردمش را توسط خود مردمش بخرد و کتاب و معلم و دانشگاه و کتابخانه و موزیم و مدرسه را صاحب شود. و غفلت و مسامحه را سخاوتمندانه به چشم‌ها و روان‌ها حاکم بسازد. زهی قدرت!

اما در شفاخانه، درینجاست که به عمق وحشت و خوف جنگ میتوان پی برد و دانست که این هیولا چه بی دریغانه میزبان ویرانی، نابودی و مرگ است. مرگ به انسان، به او که دنیا بیست عظیم، بی نظیر و عزیز، برای خودش و عزیزانش. هر چند که این دنیا برای دگران ناشناس باشد و وجود یا عدمش فرقی نکند و یا با دست آشنایی نیست شود.

از همان مدخل شفاخانه بوی خون، ادویه‌های مختلف، الکول و بانداژ و زخم، تازه وارد را می‌آزارد. زنان و مردان با هر سنی در دهلیزها ازدحام کرده‌اند. داکترها با چین‌های سپیدشان اینطرف و آنطرف می‌روند. موترهای مربوط موسسهٔ ICRC مجروحین را از نقطه دگر شهر که جنگ به شدت در آنجا فروزان بود، می‌آورد.

رفت و آمد عادی در آن مسیر امکان نداشت. فقط گاهی ترانسپورت های موسسات خیریه به مشکل اجازه آمد و شد داشتند. (البته این اجازه را همان بچه های خطوط اول میفرمودند.) تا عده بی را به این طرف خط انتقال دهند.

یکی از کارمندان آن موسسه میگفت: ”در شفاخانه تقریباً ویران آن محل دگر جای نیست و حتی در دهلیزها و راهروها مجروحین را خوابانده اند.“ حالانکه موترهای ICRC بعد از هر ۴۸ ساعت یکیش اجازه عبور داشت.

کسی از بخش X-Ray از عدم امکانات تخنیکی و انرژی شکایت میکرد و ساده ترین و سهل ترین درمان را برکنند عضو مجروح میدانست. من هم با تأسف به این مقوله هم عقیده بودم.

در دهلیز غوغایی برپا بود. مردی که يك دستش را از دست داده بود، فریاد میزد که نمیخواهد زنده بماند و خودش را به در و دیوار میزد و با دست دگر و دهنش، بانداژهای خون آلود و کهنه اشرا میکند. او را کشان کشان به اتاقی بردند.

در بخش زنانه دخترک سیزده ساله ضجه میکرد و با گریه به مادرش مینالید که چرا چیزی را به پای افگارش تماس داده

طاعون

بود و دردش را مضاعف کرده. پایش از بند قطع بود. با دیدن ما رویکشش را به رویش کشید و صورتش را از ما پوشید. احساس میکردم در او عقدهٔ نفرت غریبی از همه که جراحتش آن را تقویه میکرد، بزرگ میشد. این حس بعد از دو سه بار ایادتی که از او کردم به اطمینان صریح تبدیل شد. در حیرت بودم کدامین نیرو میتواندست در چنین سن و سالی چنان اشمئزاز عمیق و تأثر آوری ببار آورد. (مگر طاعون)

پس از چند هفته پایش را برای اینکه جراحتش میکروبی شده بود، از زانو قطع کردند و شاید روزی هم گردنش را بر ای اینکه جراحات زانو میکروبی میشد، قطع میکردند.

در شفاخانهٔ نظامی وضع خیلی بدتر بود. این شفاخانه بزرگترین نمونه از نوع خودش در شهر و مملکت بود. ۴۰۰ بسترداشت و به همین نام بین مردم شناسایی میشد. اکنون شاید هزار بسترداشت و تنها برای کسانی میسر بود که مشرف به موت بودند. کمتر یا هیچ کسی از تکالیف قلبی، از درد معده، از فشار خون، از ... و ... و ... در آنجا نبود. انگار درین سرزمین جز به زخم و ناسور مبتلا نمیشدی.

در همهٔ راهروها، دهلیز و اتاقها تخت برای خواباندن

زخمی‌ها گذاشته بودند. همه به پرستاری و مواظبت شدید و جدی نیاز مند بودند. اگر قرار بود دکترها و پرستارها را تقسیم میکردی، به هر ۲۰ نفر یک داکتر و به هر ۷ نفر یک پرستار میرسید.

در اینجا جنگ هر لحظه قربانیانش را راهی دیار سرد و تاریک عدم میکرد. من خود چند بار با همجو مسافرانی که سرد و ساکت و به حال ترحم آوری روی چهارپایه در دهلیز منتظر انتقال بودند، سر خورده بودم. کسانی دست، پا و یا سرشان با وضع دلخراشی که داشت از محدوده چهارپایه بیرون میماند و وحشت دهلیز تاریک و سرد را تکمیل میکرد. بعضاً که زخم‌های عمیقی داشتند اطرافشان آلوده از خون میبود. دکتر و پرستاری با عجله از کنارشان میگذشتند و روی رویکش‌های پر لکه و خون آلود که وجود سرد و کبودی را پوشیده بود، کاغذ پاره بی میچسپاندند. کاغذ پاره بی که نشانی‌های مختصری از دنیای بزرگ و بی نشان داشت.

با حسرت میدیدم که این مرکز میزبان فقط جوان هاست. نذیر هجده ساله روی این تخت سیزده روز خوابیده بود.

طاعون

ابتداً گلوله بی گوشه لب بالايش را بشگافته و در مخ گیر کرده بود. بعد از عمل جراحی که رشته های عصب سهواً قطع شدند، طرف راستش از حرکت باز ماند و شش راستش نیز خشکید. بعد از سیزده روز وحشتناک و زوزه و خره خره روی این تخت به صندوق چوبی انتقال یافت.

جایش را برای مجروح بعدی درست میکردند و شاید بعد تر به صندوق و چهارپایه بی.

از سوء عمل های طبی خیلی شنیده بودم.

دکتری سبب را نبود آب، برق، انرژی، سامان و لوازم تعقیم شده و کمبود جراح خوب میدانست که مثل مرض مسری در همه شفاخانه های شهر شیوع بود. و اگر کسی احیاناً از جنگ و ضربه اش رسته بود، این موارد دگر برای به نیستی کشاندش مضایقه نمیکردند.

هنوز اصابت راکت به دیوارها و پنجره های شفاخانه میرساند که نمیتوان از آن هیولا حتی به داخل شفاخانه که بیرق بزرگ صلیب سرخ را به نشان خدمت و محافظت در بامش داشت، در امان بود.

دکتری میگفت: ”زمانی حین عملیات، راکتی به دیوار اتاق

آنجا خورد که چند داکتر را مجروح و مجروح قبلی را راهی دیار عدم کرده بود.

میدانستم هر چه بیشتر به مورد غیر منتظره بی برخورد کنی، پذیرش آن سهلتر خواهد بود، حتی به مردن و مجروح شدن. این دو چنان با خونسردی در آن شفاخانه پذیرفته میشدند که ما روزانه غرش راکت را در گوشه‌های ما، و اگر چنان نبود، انگار روز چیزی کسر داشت و نا مکمل بود.

گمان میبردم در زایشگاه شاید مصیبت و فلاکت کمتر راهی به جنگ ببرد، ولی چنین نبود. درد و مرگ بیشتر از همه جا به قربانی همیشگی اش در آن حیطة نزدیکتر بود.

در اینجا همچنان برق و انرژی سوخت، آب، داکتر، دوا، نظافت نبود. در اینجا همچنان دردمند و بیمار فراوان بودند.

همینکه به محوطه زایشگاه میرسیدی، نمای بیرونی و ریخت کهنه اش از درد فریاد میزد. درون عمارت که میشدی، تعفن کشنده آن میکوشید پذیرش دگر مرارت ها را سهلتر بسازد. برای نوشته ام از دکتری مدد خواستم. ایشان با

طاعون

چنان خصومتی که هیچ به چین چرك سوخته و آرایش تعجب بر انگیز شان نمی آمد، ابا ورزیدند که من از خود و جنسم بدترم آمد.

تا آن زمان گمان میبردم تولد نوزادی خجسته ترین و پاکیزه ترین پدیده بی باشد که ما در حیات بی ثبات مان خواهیم داشت، ولی متیقن شده بودم مرگبار ترین و آلوده ترین جریان است. این باور با دیدن جایها و ملافه های کهنه و چرکین رویجایهای ملوث و تشناب های وحشتناک آنجا در ذهنم ریشه میدواند.

چهره همه زنها زردی تعجب آوری داشت. سرهاشان با دستمال های رنگ رنگی گل شفتالو، گل سیب و گل تریاک بسته بود. با اینکه بهار بود و شاید هوا (فضا) یگانه ترین عنصری بود در آن ماحول که طراوت و صمیمیت داشت، ولی زنها ژاکت و لباس های گرم پوشیده بودند. انگار میشد زیر آن از مرگ پنهان شد. با آنهم مرگ در آنجا از هر پنچ زن حامله، یکیش را می ر بود و از دویی دگر ولادت شان غیر طبیعی و با هزار مشکل همراه بود.

بعضی زن های حامله اعتراف میکردند که جریان بار داری

شان خلاف خواسته‌شان بوده و از عدم امکانات جلوگیری از بارداری و درمان صحیح و دوای درست نسایی ولادی گله میکردند.

ولی از هر سه نوزاد خواسته یا ناخواسته فقط یکیش میتوانست **بهره و لذت** از زنده گی ببرد.

در اتاق که ویژه نوزادان بود، تخت های کوچک و کهنه فلزی را کنار هم چیده بودند. اتاق سرد بود و تعفن غیر قابل تحملی داشت. در آخر اتاق، روی زمین بغچه کثیف و پرلك را مورچه زده بود.

درون بغچه جسد کوچک و سپید نوزادی پنهان بود که دورادور نافش از هجوم مورچه ها سیاه معلوم میشد.

به هر جا که سر زدم و به هر چه رو آوردم، عنصر کثافت و وحشت در آن به بلوغ رسیده بود و یا شاید در چشم من که بیشتر آرمانگرا بودم، چنین مینمود؟

طاعون

باگروپی از کارمندان افغان و خارجی يك موسسه خیریه به دیدن دانشگاه کابل رفتیم. بعد از آنهمه ریزش راکت و خمپاره گمان نمیبردم نشانی از آن شهرک بیابیم. در مسیر راه دو طرف سرک دهمزنگ و کارته چهار و بعداً... که تا دانشگاه راه میبرد، خانه ها، دکان ها، سینما و هر آنچه در آن نواحی بود، چنان ریخته و نابود شده بود که تصویر خیالی ویران دانشگاه در ذهنم روشن تر میشد و قبول می کردم دگر دانشگاهی وجود نخواهد داشت، ولی چنین نبود. خوشبختانه!

ساختمان دانشکده های که زیر نفوذ تپه... قرار داشتند، کمتر صدمه دیده بودند و آنهایی را که آنسوتر بود، هنوز میشد شناسایی کرد.

با اینهمه محیط سرسبز و با صفای آنجا به ظاهر خساره کمتر دیده بود.

با همراهانم همان هایی را که هنوز آباد بودند، گشتیم. صنف ها خالی از میز و چوکی بودند و یا به ندرت میز و چوکی در آنها باقی مانده بود. اکثراً چوبی ها را برای سوزاندن برده بودند.

پنجره ها شکسته بودند و وسایل کاری و عملی یا به غارت رفته بود و یا در هم ریخته و نابکار مانده بود.

گروهی محافظت کتابخانه را به عهده گرفته بود. در آنجا نیز دروازه ها و دریچه ها ریخته و شکسته بود. الماری های کتب در هم ریخته بودند و کتابها پراکنده اینسو و آنسو انبار شده بود.

به نظر نمی رسید دستبردی به کتابهای فراوان و غنی آنجا زده باشند. بعد ها شنیدیم که کتب با ارزش و پربها را همان های که به ظاهر محافظت را به عهده داشتند، از آنجا بیرون کرده و فروخته بودند.

من و همراهم میخواستیم ساختمانهای دگر را که از دور ویرانتر به نظر میرسیدند، بگردیم ولی گروه نظامی مسلط در آن ناحیه هوشدار داد که احتمالاً مناطقی در آن نزدیکی مفروش با ماین است.

تقریباً دو سال بود که دانشگاه به دلیل جنگها تعطیل شده بود. با اینکه حالا زیر سلطه گروه حاکم بود، ولی هنوز بنا بر دلایل امنیتی همچنان تعطیل باقی مانده بود.

بعد ها برای صنوف چهارم بعضی دانشکده ها در پولی

طاعون

تخنیک کابل که محله نسبتاً مطمئن بود، دروس را راه اندازی کردند. با گذشت چند ماه با اینکه دروس واقعاً آغاز شده یا نشده بود، مجدداً معطل شد.

چند ماه بعد تر برای اینکه استعداد و دانش آموزی همان محصلین چند روزه پولی تخنیک را آزموده باشند، امتحانات سمستر هفتم در مسجد جامع قلعه نجارها خیرخانه مینه برگزار شد که مصلحتاً عده بی زیاد موفق بدر آمدند.

وانگاهی که محصلین امتحانات شانرا در مسجد سپری میکردند، عده بی از مأمورین دولت که محل کار شان در نواحی نا امن شهر بود، در سینمای خیر خانه حضور به هم میرساندند و در همان سینما حاضری هایشانرا امضاً کرده چند ماه بعد تر حقوق میگرفتند. البته اگر طاعون مجال حقوق گرفتن میداد.

وزارت آب و برق مأمورینش را در طبقه هجدهم تعمیر مخابرات پذیرایی میکرد. بلند رفتن تا منزل هجده، در حالیکه از بی برقی دستگاه لفت غیر فعال بود، ورزش مختصر و مفید بود برای مأمورین نحیف و گرسنه تا مقاومت شانرا برای پذیرش آنهمه ناخواستگی های که به سر شان میبارید، بلند

ببرند.

در هر طبقه از آن عمارت، روزانه مرجعی از کارمندان
حاضری میگرفت. کارمندان که خسته و ناچار از هشت و نیم
صبح تا یک بعد از ظهر بدون وظیفه و مأموریتی، هی چای
مینوشیدند و با درد دل کردن خودشانرا تهی میکردند.

ولی هنوز اگر کسی درخواست برای کار داشت، کمتر رد
میشد و حتماً در جا جایی یا مأمور و یا مستخدم پذیرفته
میشد.

جوانانی که صنف دوازدهم را تمام کرده یا محصلین که
نمیدانستند دانشگاه مجدداً چه وقت آغاز خواهد شد، برای
تقویة بنیة مادی خانواده های فقیرشان در ادارات شروع به
کار!! کرده بودند.

البته اینها واسطه داران بودند که توانسته بودند چنین
شانسی بدست بیاورند، چه بیشترینان شان هنوز مایوس و
بی سرنوشت حیات بسر میبردند.

تعمیر وزارت اطلاعات و فرهنگ هم سخاوتمندانه پذیرای
کارمندان شعبات متعدد و مجزایش بود که در مناطق نا امن
قرار داشتند.

طاعون

برای هر شعبه و ارگان، اتاق یا نصف اتاق بیکار کرده بودند مأمورینش به همان شیوه انجام وظیفه میکردند که در آن زمان معمول و مرسوم شده بود.

ولی کارمندان روزنامه‌ها که به وظیفه فعال و پرسرو صدایی عادت کرده بودند، نیز بیکار و بی‌باور ساعات رسمی شانرا پرمیکردند. نشر روزنامه‌ها جریان نا مرتبی داشت. گاهی هفته یکبار و زمانی هم یکبار در ماه منتشر میشد.

برای تهیه مطالب کمتر کارمند زن را انتخاب میکردند، چه شرایط نا مساعد و جنگی بیشتر سر راه او بند و دیوار ساخته بود.

یکی از ژورنالستان زن میگفت که برای تهیه مصاحبه‌یی نزد کارمند عالی رتبه یکی از وزارت خانه‌ها رفته بود. ایشان او را بخاطر زن بودنش نپذیرفته بودند و منشی دفتر ضمن اینکه انکاراوشان را اطلاع میداد، با لحن ملامت باری به او گفته بود: "آیا شما مرد در دفترتان ندارید؟"

و زن با تمسخر پرسیده بود: "مگر شما دارید؟"

تعمیر سنگی و شهر زیب مطبوعه هم که مرکز روزنامه‌ها و جراید دولتی بود، شیارها و سوختگی‌های متعددی در

پیکرش داشت که نشانی زد و خورد های شدید چند ماه قبل در منطقه بود.

ساکنینش دوباره از اتاقک های وزارت اطلاعات و فرهنگ به آنجا کوچیده بودند. تقریباً هر طبقه به نشریه بی تعلق داشت. حالا در هر طبقه تنها ستون های سمنتی به جا مانده بودند و از دیوار، در و پنجره اثری نبود.

آهسته آهسته چوکات های چوبی و دیوار های تخته ای و پنجره های پلاستیکی تیار میکردند تا مأمورین حیطة کاری شانرا از دهلیز تفکیک داده و از باد یا سرو صدا در امان بوده باشند.

ولی گاهی غرش هولناک راکت ها پلاستیک ها را میدرید و تخته ها را از جا برمیداشت.

راکت ها! این ها چند سال بود پیکر آزرده و دردناک شهر را گاه و ناگاه چنان شلاق میزدند که داغ هایش با تریشه های کهنه و رنگ رنگی، سرمقبره ی در هر گوشه نمایان بود. جای عکس و مختصر شرح حال آنانی را که در لمحہ بی در همان محل قربانی راکت شده بودند، نیز گذاشته بودند.

ازین قربانی ها اگر کسی احتمالاً در حلقه فامیل خود

طاعون

نداشت ولی مطمئناً از همسایه، دوست، رفیق و یا همکار داغ دیده بود.

با خودم به این باور بودم برای ثبات مردانگی شاید خیلی بهتر باشد با دم تیز شمشیری سر دشمن دست و پا بسته را که جلویت زانو زده، با یک حرکت از گردن جدا کنی تا راکت زدن ولی، آنهایی را که عقب راکت انداز بودند متأسفانه نمیشد به این مقوله متقاعد ساخت.

آن جلادان بی دریغ همه روز در هر گوشه بی هر کسی را می کشت، میسوخت و یا معیوب میکرد.

خوب یادم هست، مسیر خلوت را روزی خیلی با عجله تا خانه می آمدم. از کنار پیر مرد خسته و ژنده بی گذشتم که زیر بار کاغذ، چوب و خاشه که برای سوخت جمع کرده بود، چهار لا شده و با سختی میکوشید تند برود.

حملات راکتی شروع شده بود، صدای مرگباری داشت و اصابتش در جایی انگار جگرت را میدرید. یکی خیلی نزدیک به جای خورد، من بی اختیار روی سرک نشستم. چند لحظه بعد که برمىخواستم، به عقب نگاه کردم. ندانستم راکت کجا خورده بود، ولی پیر مرد درون جوی کنار سرک به روی

افتاده بود. ابتدا خیال کرده بودم خودش را پنهان کرده، ولی او همانطور زیر بار برای همیشه مانده بود و هرگز برخواست.

ازین موارد سه چهار خاطره تلخ داشتم، تا جایی که وقت ترك خانه مطمئن نبودم سلامت باز خواهم گشت یا خیر، ولی مطمئناً هم درین ناباوری تنها کس نبودم.

ویا روزی هم دخترک دوازده سیزده ساله همسایه ما در اصابت راکتی در همان نزدیک جان باخت. صورت معصوم و موهای درشت سیاهش غرق در خون تیره بی بودند. پدرش پیکر ریز و سرد او را، با آنکه میدانست دگر هرگز گرم نخواهد شد، روی دستانش گرفته و سرو پا کنده سوی شفاخانه میدوید. مادرش از عقب جیغ میزد، جیغ های که غرش هولناک راکت را پاسخ گو بود و روانت را خرد میکرد. جمعیتی از همسایه ها شده بود. عده بی برای همدردی و عده بی برای ارضای حس کنجکاویشان.

نه، ده زنی دور مادر تازه داغدیده حلقه بسته بودند و به مشکل او را نگه میداشتند تا به سرو صورتش نزنند و لباسهایش را ندرند.

طاعون

با خودم در تصور بودم که اگر رهایش کنند چه خواهد کرد؟ بعد از اینکه خودش را تکه تکه کند و لباسهایش را بدرد چه خواهد کرد؟ بعد از اینکه جیغ ها و اشک هایش بخشکند چه خواهد کرد؟

آنطرف مردی از همسایه ها با چنان خصومت نفرت آوری جمع زنان را میپایید که کسی انگار گروهی از و با زده گان را. و با لحن آمرانه غرید: ”سرش را پت کنید و بروید داخل و غالمغال کنید. ناموس داری و غیرت هیچ نمانده. بیکاره ها. همه جزای سرلچی و بی ناموسی هایتان است!“ و چند فحش دیگر.

در لحظه بی از آن همه ماتم زده گی، راحت و سبک شدم و دلم به دخترک که گاه و بیگاه او را مشغول بازی در بیرون میدیدم و امروز دگر مرده بود نسوخت. فکر کردم که شاید بهتر بود، بهتر بود که مرده بود تا روزی، آنگاه که راکت فرزندش را غرق خون کند، پیکر معصومش را سرد بسازد و برای همیشه بر بایدهش، کسی برای سرو سینه زدنش نغرد، کسی محکومش نکند که چرا چادرش را نمیکشد و در پس خانه ها برای داغ جانکاهش آهسته و بی صدا نمیگیرید. کسی از نهایت بی مایه گی اعلام نکند، تو که با دیدن بافت

های مویت، یگانه غریزه بیدار مرد ها بیدار تر میشد، در
ازایش باید جان دخترکت را بگذاری.

دو سه سالی بود پت و پنهان کردن بافت های موی
غوغایی برپا کرده و مسأله مطرح و موضوع مهم برای دولت
و مردم شده بود. مردم مسلمان که ماد رو مادر کلانهایشان را
همواره با چادر به خاطر داشتند و موهای بافته و چهره های
غمزده شان جز ترحم و شفقت چیزی در آدم بر نمی انگیخت!
ای کاش برای اصولی در زنده گی همین معیار های ساده
کافی بودند؛ مثلاً برای مؤمن بودن کفایت میکرد چادر داشتنی
یا ریش بلند، برای قدرت داشتن چند تا راکت انداز، برای
غیرت چند فحش آبدار و زور و بازو، برای ثروت جرئت
دزدی و برای شهرت گروهی گرسنه و نادان. آنوقت زنده گی
چه بی درد سر، بی صدا و مختصر بود.

ولی انسانها موجودات جالب هستند، آنها را نمیشود در
زیر مایکروسکوب مطالعه کرد، این عجیب الخلقه ها، همواره
میکوشند چیز های تازه و ناشناخته ای به زنده گی اضافه
کنند و هرگز هم این حس و رغبت شان ارضا نمیشود.

ولی زنها، این بیچاره ها، قیمت برهنه گی موهایشان را

طاعون

با جان فرزند شوهر و پدر و برادر میپرداختند و به هزار شیوه جانگداز دگر، غرامت آن خبط بزرگ را اعطا میکردند.

در هر زمانی و در هر جایی با هر زنی که روبرو میشدی، داغ‌های نرّفتنی و نپرداختنی بر پیکر و روانش داشت. دور تنوری در یکی از ناوایی‌های زنانه شهر درد دل کردن‌های داغی جاری بود. ناوا که شوهرش هر دوپایش را در ماین از دست داده بود و این چهار دیواری سیاه و سوخته که دومین اتاقکی از پیاده‌خانه‌های عمارت بود، مرجع عایداتی خانوادۀ نه نفری شده بود که پدر معیوب و مادر روزی رسان داشتند.

- بیوه بی سی و چند ساله دگری که بعد از وفات شوهرش، برادر شوهر دو طفل خردسالش را برای اینکه زن ازدواج با او را نپذیرفته بود، از او گرفته و حالا زن با خواهر جوان و مادر مریضش رختشوی ملافه‌های زایشگاه بودند.

- پیرزنی که نگهداری بیوه پسر و دو سه فرزند یتیمش را به دوش ناتوانتر داشت و خود یکی از خدمه‌های اداره دولت بود و سه چهار دخترک نوجوان دگر...

از غصه‌ها و بیچاره‌گی‌هایشان میگفتند. فضای دود آلود ناوایی از اندوه‌شان تلخ و چشم‌های همه‌شان یا از درد و یا

از دود پراشك شده بود.

به نظرم این نانوایی ها با آن محیط ریخته و حقیرانه اش، با يك تنور آتش پاک، با عطر نان گرم، خمیر بازی های ماهرانه ای و اتاقی پر دود تلخ خنك، نوعی مراکز درمان روانی شده بودند، برای زنان داغ دیده و غمزده که کمتر و یا هیچ مداوایی برای زخمهایشان نداشتند. شاید درد دل کردن و از دردی شنیدن در میان جمعی شبیه به خود كمك بجای باشد.

ولی کاش طاعون تنها با حرف زدن درمان پذیر بود؟!